

دفتر دوم - مرگ آگاهان - حکایت و نفرت - فصل چهارم

دفتر دوم - دیباچه - انقلاب جُعوکی

مطمئن نیستم که این احساس فقط در من متبلور شده یا اینکه همه آنها یک به سن من می‌رسند، و یک پا در گور دارند، چنین احساسی دارند.

قاعدتا، البته گفته می‌شود که این یک قاعده اجتناب ناپذیر است، وقتی آدم پیر و پیرتر می‌شود، بیشتر و بیشتر محافظه کار و ترسو تر می‌شود. بیشتر مواظب است که گاف ندهد و یا اینکه نگرش و ارزیابی دیگران درباره اش، در باره نظراتش، عقایدش، باورهایش و خلاصه رسم و راه زندگی و ارتباطاتش چگونه شکل می‌گیرد. نمی‌خواهد دیگران در این آخر عمری در باره اش بد فکر کنند، دائما به خودش می‌گوید که ارزش ندارد که وارد بحث و جدل بشود. شوربختانه، و یا خوشبختانه، این قلم هرچه بیشتر به نقطه پایان نزدیک می‌شود، بیشتر فکر می‌کند که «گفت... باید گفت... از بادگلوهای که از دهان، هجمه وار بیرون می‌آیند نباید هراسید... از طوفان مضحکه‌ها... از سکوت و دغدغه نداشتن‌ها... از...»

در دیباچه پیشین به مرگ آگاهی اشاره ای کوتاه داشتم. در این سطور می‌خواهم به دو مبحث رازگونه و اسطوره - (mystic, myth) پردازم.

از آنجاییکه تلاش دارم این سطور برای نوجوانان نوشته شود، بیشتر با تمثیل و اشاره به این دو مبحث می‌پردازم.

فردریک نیچه، که در 1900 درگذشت، معتقد بود که «خدا مرده است» به نظر من، منظور نیچه این نبود که «خدا» یک ماده ای بوده که دیگر نیست، بلکه وی به این باور رسیده بود که آدم به درجه ای از نگرش و ارزیابی از رازگونه‌ها رسیده که باورهایی که بر فکر و ذهن انسانها تسلط داشته اند، دیگر ندارند... به کناری گذاشته شده اند، و یا به قول اسحق نیوتن، رازگونه‌ها و اسطوره‌ها مقولاتی هستند که در اندیشه و ارزیابی انسانهای بدوی و اولیه از جهان پیرامون و فراتر از آن، برجسته بودند. فرانسیس بیکن در 1605 به دنبال پاره کردن قل و زنجیر از اندیشه ورزی آدم بود و تنها راه را استدلال علمی می‌دانست. به نظر او، هیچ حرف و حدیثی نباید پذیرفته شود مگر اینکه از بوته آزمایش علم و استدلال سربلند بیرون آید. افلاطون، تراژدی را خوراکی برای دور شدن از عقلانیت می‌دانست، و تنها راه رسیدن به عالیترین درجه از فهم و ادراک برای آدمی را منطق (logos) می‌دانست.

مسحیت به پدر، پسر و روح القدس باور دارد. اما سن پُل (پل مقدس - سن یک رتبه الهی است که کلیسا به برخی از افراد می‌دهد. یک چیزی بالاتر از آیت الله) معتقد بود که تعالیم عیسی بن مریم بجای خود، اما آنچه که درباره شخصیت عیسی مهم شده ست، رازگونه بودن (mythos) مرگ و موجودیت اوست. مسیحیت با توسل به او، و بهره برداری از خدا، پسر و روح القدس در بسته تجاری «رازگونه» بودن بیشتر برای پیشبرد اهداف سیاسی مسحیت بکار برده شد، تا فقط و فقط پرداختن به تعالیم او. این مقوله و نگرش نه تنها در مسحیت، بلکه بودیسم، یهودیت، و اسلام هم دیده می‌شود.

هرچند روایات از آزاد سازی بلال توسط محمد بن عبدالله سخن می‌گویند و بسیاری بر این باورند که بلال سیاه پوست اولین فردی بود که اذان را با صدای بلند خواند و مردم را به نیایش دعوت کرد، اما و همزمان می‌خوانیم که بسیاری از خلفای راشدین برده داشتند و برده آزاد می‌کردند. و یا در تاریخ نوشته شده (نمی‌خواهم بنویسم تحریف شده... چرا که سندی برای تأیید و یا تکذیب آن موجود نیست بجز تاریخی که مخالفین و موافقین نوشته اند) که حسین بن علی چگونه و چرا به شهادت رسید.

برای مبلغین، مهم نیست که پیام آنچه در کربلا رخداد چه بوده، بلکه نحوه کشتار و سپس سخنرانی های زنان بازمانده از آن مصاف که گرفتار لشکر یزید شده بودند، چه بود. کسی به واقعیت اشاره نمی کند که در آن دوران (حتی در زمان خود محمد) مُثله کردن جنازه یک امر پذیرفته شده بود. هند جگرخوار و داستانی که به او نسبت داده می شود نمونه ای از حد و مرز وحشیگری در آن دوران بود. اگر به تاریخ نوشته شده در باره حمله مغول به ایران و نیشابور و... مراجعه کنیم از قتل و کشتار که بگذریم به تجاوز و کنیزگیری زنان اشاره می شود، اما عجیب است که در کربلا... به زنان تجاوز نمی شود... تاریخ می نویسد که یزیدیان که حاضرند نوه پیامبر اسلام را به قتل برسانند، از تجاوز به زنان بازمانده از خیمه های حسین بن علی، پرهیز می کنند.

این سکوت، سانسور، و یا عدم سند تاریخی به این خاطر نیست که سخنان زینب درست بود و تحت تأثیر آن سخنان قرار گرفته بودند، اصولاً وجود خارجی داشته و یا اینکه بعداً از قولش به تحریر درآمده... بلکه هدف همانطور که سن پُل باور داشت، تطهیر و رازگونه نگاه داشتن یک رویداد و یا یک سخن است. گفته نمی شود که بسیاری از نزدیکان نسبی حسین بن علی در مصاف کربلا شرکت نداشتند... روضه ها... سینه زدن ها... عاشورا ها و... همه و همه به گونه ای برنامه ریزی شده که خود «پیام مرگ آگاهی» نادیده گرفته شود، و اذهان به حاشیه (مرگ) معطوف شود.

در شیعه، از علی تا حتی امام دوازدهم، همه چیز در پرده ای از راز و ابهام نهفته است. برای تقیه امام رضا، دلیل موجه شرعی وجود دارد... در عین حال، امام پس از امام به نحوی از انحاء «شهید» می شود، و این «شهادت» برای امام بعدی درس عبرت نمی شود که نمی توان و نباید «سازش» و یا بقول امروزی های معمم، «چرخش قهرمانانه» کرد. به هر روی، چه تقیه کند و یا نکند، «شهید» خواهد شد. دشمن تا نابودی تمام و کامل «تو» دست بردار نخواهد بود؛ حتی اگر همچون رضا تقیه کنی، و یا همچون مورچگان (بخوانیم حماس و نیروهای مبارز علیه اشغالگری سلیمان - بخوانیم - صهیونیسم) در تونل ها زندگی کنی. چنانکه در فصل اول «مورچگان» آمد، سلیمانیا تمام تونل ها را بر سر مبارزان نهان در تونل ویران کرده و بود و نبود مورچگان را به آتش می کشند؛ چرا که آنها سلیمانی، از نسل سلیمان و درس آموز او هستند. چه دردناک که آنچه در داستان مورچگان آمد (به روایت کشیده شد) امروز در تونل ها و خیابانها و نوار غزه تحقق می یابد.

غیر ممکن است که پای سخن یک باورمند به متافیزیک بنشینیم و با پرده ای ابهام و راز و اسطوره مواجه نشویم. این واقعیت، شیعه و سنی و مسیحی و یهودی و بودایی ندارد. امریست که میان همه خداپاوران و خداپروران مشترک است. اما هرچه از قرون وسطی دور می شویم و به انقلاب فرانسه، دوران روشنگری، انقلابات علمی و صنعتی نزدیکتر می شویم، آدم از جهان تخیلی و رازگونه، و وابستگی عقلانی به اسطوره ها، بیشتر فاصله میگیرد. تاموس هاکسلی (متوفی 1895) این واقعیت را هشدارگونه تلقی می کند. وی معتقد بود که کروزدور (شرکت کنندگان در جنگ های صلیبی و باورمندان به پیشبرد اهداف آن) یک جنگ واقعی در پیش رو دارند. به نظر او مردم باید از رازگونه ها و یا عقلانیت (راسیونالیسم) یکی را انتخاب کنند. نیچه می پرسد «آیا هنوز بالا و پائینی - بهشت و دوزخی - وجود دارد؟»

شخصاً به خیر و شر خواننده این سطور کاری ندارم. اصولاً، به من مربوط نیست که کسی به نادیده ها باور دارد، و یا نه؛ بلکه بر این باور است که نمی شود با منطق و علم مبحثی را ارزیابی کرد، مخصوصاً وقتی که آن مبحث، اگر نگوئیم مردود است، حداقل می شود گفت که «مشکوک» است.

آیا رازگونه‌ها و اسطوره‌ها فقط در ادیان و نگرش‌های یزدانی محدود شده و اگر گامی فراتر از آن برداریم، محیط اطراف ما دیگر رازگونه نیست و اسطوره‌ها به فراموشخانه تاریخ سپرده می‌شوند؟ پاسخ در یک کلام، نه! است. حتی در همین دوران، در قرن بیست و یکم، آدم‌ها با اسطوره‌های تازه تولید شده روبرو می‌شوند. و رسانه‌ها بنا به خطی که از بالا می‌گیرند، به این آتش، بنزین می‌ریزند تا ذهن‌ها نتوانند واقعیات را آنطور که هستند ارزیابی کنند.

برای فلسطینیان فرماندهان جهاد اسلامی و حماس و حزب الله؛ و برای اسرائیلی‌ها، نتانیاهو‌ها اسطوره می‌شوند. آمریکا به ورطه پوپولیسم سقوط کرده و واژه ترامپ تا به آن حد در اذهان «آمریکایی آزادیخواه و دموکرات» رسوخ می‌کند که با اشاره‌ای به پارلمان یورش می‌برند تا نمایندگان مردم را به اسارت بگیرند. و... این فاجعه هنوز ادامه دارد. هنوز که هنوز است بخش قابل توجهی از مردم آن خطه، بر این باورند که هر چه در باره ترامپ گفته می‌شود، «دروغ محض» است. ترامپ، بوریس جانسون، قاسم سلیمانی، موسی و عصای او، و بسیاری از این قبیل در پرده‌ای از ابهام، به اسطوره‌های زمان خود تبدیل می‌شوند، و اذهان موربانه خورده همانگونه که اجدادشان هزاران سال پیش خورشید را سجده می‌کردند، هلهله زن نام آنها را در تاریخ تحریف شده کشورشان ثبت می‌کنند.

همانطور که می‌توان تاریخ را تحریف کرد و آنگونه نوشت که اهداف سیاسی و اقتصادی طبقه مشخصی از جامعه محفوظ بماند، و نسل‌های آینده آن «تحریف‌ها» را واقعیات تاریخی بشناسند، قانون بسیاری از کشورها به گونه‌ای نوشته شده است که طبقه سلطه‌گر بتواند با تکیه به آن به اهداف اقتصادی و سیاسی خود برسد. مردم در ایران و شاید بشود گفت بسیاری از کشورهای «مسلمان» و یا دیگر کشورهایی که ملغمه‌ای از ناسیونالیسم و مذهب توانسته در شکل دهی قانون تأثیری غیر قابل کتمان بگذارد، در این تنیده‌تار که همچون قل و زنجیر از پیشرفت بازشان می‌دارد، نسل بعد از نسل به آنچه بر آنها می‌رود می‌گیرند و به دنبال چاره به هر در و دیواری سر می‌کوبند.

مرگ آگاهان از سوی دیگر، با دانش به این واقعیت، تنها ره‌رهایی را همچون فانوسی در تاریکی که نورش ظلمات شب را می‌شکافد، در میدان روشنگری و ستیزه‌جویی با ظالم، تعریف می‌کنند.

«تنها ره‌رهایی» که از شعار به دستورکار راهبردی مرگ آگاهان تغییر ماهیت داده است، با چالش روبرو شده است. برای عملی شدن این استراتژی، چاره‌ای نیست بجز قانون شکنی.

خلاصه قصه در دفتر نخست

در کتابچه نخست، مورچگان و رهبرشان «نمله»، با وجود مبارزه و مقاومتی چشمگیر، اما به دلیل نبود تعادل قوای نیرویی و قوای نظامی «ارتش آزادگان»، مجبور به خود تبعیدی می‌شوند، (فعلاً در این دفترچه به آخر و عاقبت ارتش مورچگان نمی‌پردازیم). اما اگر بخاطر داشته باشید، برخی از مورچگان با یاری جستن از دانه جادویی، توانسته بودند خود را به شکل گنجشک درآورده و در اقصی نقاط سرزمین تحت ظلم، سکنا اختیار کنند. همچنین روایت شد که نمله، رهبر مورچگان، از اعضای مخفی خود که از شکل مورچه، به شکل گنجشک درآمده بودند، می‌خواهد که فرزندان‌شان را رها کرده، و به ارتش بپیوندند. برخی به این فراخوان تن داده و برخی پس از چشیدن مزه فرزند داشتن، نتوانستند از فرزندان خود جدا شده، و به همین خاطر نمله آنها را ترد می‌کند. در این دفترچه به سرانجام گنجشکها می‌پردازیم.

نخست به واقعیتی که انسان های این دوران در ایران را بخود درگیر کرده می پردازم.

بر اثر یک انفجار در ماشین علی کوچولو پدر و مادرش، ممد برادرشف خاله تازه عروسش و منوچهر، شوهر نخبه اش را از دست می دهد. بسیاری بر این باور بودند که این انفجار عمدی و توسط عناصر رژیم عملیاتی شده تا مهتاب و منوچهر نتوانند به کانادا مهاجرت کنند. این شایعه در شبکه های اجتماعی پر و بال می گرفت و هر روز داغتر و داغتر می شد. حاج قاسم برای بی اثر کردن شایعات به مراسم سوگواری آمده بود، ولی علی به او می گوید که خدا را دوست ندارد و باعث مرگ خاله و خانواده اش خداست. حمید، دوست قدیمی منوچهر از این صحتهای کودکانه با حاج قاسم فیلمبرداری کرده و کلیپ را در شبکه های اجتماعی آنتنی می کند.

بعد از مراسم، عمه اقدس مراقبت از علی را به عهده می گیرد، و از میترا، دختر مریم همسایه اش در شمال، می خواهد تا برای چند روزی با علی باشد تا آرامتر شود. داستان دفتر نخست بر گرفته از آیه ای در قرآن است. میترا به آن (آیات 18 تا 27 سوره نمل) پر و بال داده و برای علی تعریف می کند. (حَتَّىٰ إِذَا أَتَوْا عَلَىٰ وَادِ النَّمْلِ قَالَتِ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ (آیه 18) - وقتی سپاه سلیمان «به وادی مورچگان رسیدند. مورچه ای گفت: ای مورچگان، به لانه های خود بروید تا سلیمان و لشکریانش شما را بی خبر در هم نکوبند.»)

حمید تحت تعقیب قرار می گیرد، اما اقدس که مورد احترام رژیم بخاطر شرکت او و همسرش بعنوان کادر پزشکی در جنگ ایران و عراق، با حاج قاسم صحبت می کند و قرار می شود تا حمید برای مدتی در باغی که اقدس در شمال دارد ماندگار شود تا کمی آبها از آسیاب بیفتد.

یکروز صبح....

آخرا دنیا

حمید داشت با هیجان با اقدس صحبت می کرد و با حالتی عصبی لقمه هارو توی دهنش می چپوند. سعی می کرد یواش صحبت کنه که صداشو علی و میترا که کمی دورتر نشسته بودن نشنون، ولی هر لحظه صداش بلندتر می شد. نمی تونست خودشو کنترل کنه.

حمید: «اینا ملتو به دو دسته مقتول و قاتل تبدیل کردن... ترس ایجاد کردن... تموم وجودم همین الان از ترس میلرزه... نمیدونم بعد از اینکه حرفم تموم شه... یا وسط حرف زدنم... سرم نریزن و منو زیر دست و پا له نکن... خیلی با خودم فکر کردم... میتونم مته پرواز برم تا یکروری برگردم و همه اینارو بکشم... وجود کثیفشونو از روی زمین وردارم... و یا میتونم مته خودم باشم... آدم... انسان نیومده که بکشه یا کشته بشه... اومده که کشف کنه... اونطرف و فراتر از نادیده ها رو ببینه... برسه به قعر تاریکی های آسمون و کهکشان بعد از کهکشانو ببینه و شگفت زده بشه... نیومده که قاتل بشه... یا اینکه خونشو بریزن چون نمیخواد اونچیزی که میگن بکنه... بکنه... اینا اگه تا آخر دنیا هم برای من روضه بخونن... بازم میگم... فریاد میزنم که اینا همه قاتلن... همه شون... و خدا و قرانو بالای سرشون گرفتن که کسی جرات نکنه بگه اینا واقعا چی هستن... اونکاری که من کردم... ساده بود... چهره واقعی اینا از زبون یک بچه رو به همه نشون دادم... به کسی وصل نیستم... نمیخوام باشم... اصلا... من توی اینکارا نبودم... داشتم درسمو میخوندم... میخواستم به مردم کمک کنم... ولی اینا نداشتن... اینا منوچ و مهتابو... کشتن... آره علی درست میگه... اینا اونارو له کردن... خیلی از جوونارو له کردن... خیلی از آرزوهارو له کردن... نه مته منوچ و مهتاب... ولی لاشه له شدهشونو هر روز تو خیابونا میبینی... مته مرده های زنده متحرک... برای من این دیگه آخرشه... میخواین بگم که دیگه شیطنت نمیکنم... قبول نمیکنم... ولی نمیتونین بهم بگین با خودم چیکار کنم...»

صحبت حمید با صدای زنگ در قطع شد... چند لحظه بعد قاسم وارد سالن شد.

اقدس: حاج آقا بنای ما چیز دیگه ئی بود...
قاسم: خیلی از قرار و مدارها را بزرگتر از من تعیین می کنن... حمید آقا، شما اگه با من

تشریف بیارین، فکر کنم بهتر باشه...
اقدس: بیخودی نیست که مردم اعتمادشونو از دست دادن... همش وعده... حمید آقا شما

بلندشو برو... مطمئنم که زود برمیگری...
حمید لقمه توی دهنشو قورت داد، به اقدس نگاه معنی داری کرد و با رنگی پریده از جاش

بلند شد.
علی که گوشه ای با قطارها و اسباب بازی هاش بازی می کرد، به قاسم نگاه کرد و زیر لب

گفت «من خدارو دوست ندارم...»
قاسم که هنوز از علی زخم دیده بود بدون اینکه به علی نگاه کنه ادامه داد: البته با اصرار من

قرار بر این شده که به دادسرای همینجا احضار بشه، و در صورت صلاحدید قاضی، حکم
ایشون باز باشه.

حمید: حکم باز یعنی چی؟
قاسم: شما مدت محکومیتتون رو خارج از زندان به سر می برید و مشروط به این خواهد بود

که جرمی که برای آن حکم صادر شده تکرار نشود.
اقدس: دست شما درد نکنه حاج آقا، مطمئنم که این بخاطر لطف شما بوده.

قاسم: لطف دارین خانم دکتر، ولی هنوز قاضی حکمی صادر نکرده و حمید آقا تا آنروز باید در
بازداشتگاه بمونن.

حمید: یعنی چند ماه و سال باید بلاتکلیف در بازداشت باشم.

قاسم: انشالله که اینطور نباشه. از اونجائیکه من جای دیگه باید باشم، بهتره که زودتر حرکت
کنیم.

حمید پشت سر قاسم راه افتاد..

اقدس: اگه قاضی می شد زودتر پرونده رو بررسی کنه خیلی خوب می شد، ما قراره بریم
مشهد برای زیارت، گفتم حمید آقا هم همراه ما باشه شاید رفتن به صحن امامرضا براشون
گشایشی داشته باشه. ضمناً، بازداشت حمید آقا غیر از اینکه به آتش هیجانان پیش آمده
بعد از اون تصادف، نفت بریزه سود دیگه ئی نداره. بودن حمید آقا با ما خودش ضمانت میکنه
که ایشون راحتتر با قضیه کنار بیان. البته هر وثیقه ای هم لازم باشه مطمئنم که خانواده
شون جور می کنن.

قاسم: چشم اینو به قاضی میگم.

سفر به مشهد

چند هفته ای بود که حمید بلاتکلیف در بازداشت بود و ظاهراً به این زودی ها هم خلاصی
نداشت. اقدس هرکسی رو که باید می دید، دیده بود ولی به جائی نرسیده بود. اقدس مته
اینکه پسر خودشو بازداشت کرده باشن، شب و روز نداشت و هر روز از روز قبل عصبی تر و
بدحالتر می شد. نرگس خانم که در جریان بود، یکرز تلفن کرد و گفت که دارن میرن مشهد

برای زیارت و دست به دامن امام رضا شدن، ولی تو راه حوصله اش سر میره، و به اقدس پیشنهاد کرد که اقدس همراهیش کنه.

اقدس: آخ که خوش بحالتون... ولی نمیتونم... علی هنوز پیش منه و همیشه تنهانش گذاشت...

نرگس: خب اونم بیار...

اقدس: همیشه... خیلی بی طاقتی می کنه... اینهمه راه تا مشهد حتما حوصله اش سر میره... اگه میتراجون نبود، واقعا نمیدونستم چیکار کنم...

نرگس: اصلا یک کاری بکنیم. شما بیا تو ماشین با ما، دخترم زیبا و میترا و علی هم با ماشین شما، پشت سر راه بیفتن. اینطوری زیبا هم حوصله اش سر نمیره... راستش بخاطر زیبا داریم مشهد... از وقتی که منوچهر... بعد زد زیر گریه...

اقدس: پس اجازه بده نرگس جون با میترا هماهنگ کنم... حیوونکی از وقتی که اومدیم... یک دقیقه نرفته سر کار و بارش... شده مادر، خواهر و غمخوار علی...

نرگس: پس خبرم کنین... منم فعلا به زیبا چیزی نمیگم...

اقدس: شاید بد نباشه که زیبا بیاد پهلوی ما... آب و هواش عوض بشه... یک مدتی توی همون خونه نباشه براش بهتره...

نرگس: منکه از خدومه... ولی نمیدونم زیبا راضی میشه یا نه... خیلی وابستگی پیدا کرده...

اقدس: خب معلومه دیگه... حیوونکی پونزده شونزده سالش که بیشتر نیست. حق داره... حالا شما فکراتونو بکنین... منم با میترا صحبت میکنم بینم چکار میتونیم بکنیم... ولی اگه برای رفتن عجله ندارین... بهتره یکجوری زیبارو راضی کنین که بیاد اینجا...

نرگس: حتما باهش صحبت می کنم...

یکساعتی نگذشته بود که نرگس دوباره زنگ زد و گفت که زیبارو هرکاریش کرده راضی نشده... ولی مسافرت تو ماشین شمارو خیلی دوست داشت، مخصوصا اگه میترا جونم بیاد...

اقدس: باشه پس خبر با من...

زیبا

پس از انفجار و کشته شدن منوچهر، خواهرش زیبا شب و روز نداشت. دخترک جوان دائما گریه می کرد و با دیدن کابوس با جیغ های دلخراش از خواب می پرید. زیبا هم مثل منوچهر تیزهوش بود و می خواست قله های رفیعی را در علم در نوردد، اما از روز انفجار، شبانه روز گریه می کرد و درس ها را کناری گذاشته بود و دائما می گفت «فایده اینهمه درس خوندن چیه؟ فوق فوقش منم شدم یک نخبه مته منوچ، اینا چشم دیدن جوونای نخبه رو ندارن مگه به سازشون برقصه... اصلا نمی خوام درس بخونم... می خوام نقاشی کنم... صبح تا شب فقط نقاشی کنم...» ولی نقاشی هایی که زیبا می کشید مثل گذشته نبود. رنگ های تند، مخلوط با سیاه، خط های درهم و برهم با سایه های قرمز، همراه با شعله هایی نارنجی. زیر همه را برعکس همیشه که می نوشت زیبای تو، این روزها روی تابلو امضا می کرد «انفجار من».

وقتی شنید که اقدس و علی و میترا می خواهند به مشهد سفر کنند، یکریز می گفت که او هم می خواهد برود.

بالاخره، روز سفر رسید، و با اصرار اقدس و وثیقه های بالا، حمید تا مشخص شدن روز دادگاه، مرخصی گرفت و اقدس ضمانت کرد که حمید همیشه همراه او بماند.

حمید در این چند هفته سخت شکسته شده بود، و به یک گوشه خیره می شد و حرفی نمی زد. وقتی متوجه شد که قرار است به مشهد سفر کنند، مصر بود که در شمال بماند، اما امکان پذیر نبود. ناخواسته تن به شرایط داد و همه سوار شدند. جوانها و علی در یک ماشین، و بزرگترها هم در ماشین دیگر به سمت مشهد راه افتادند.

طولی نکشید که علی از میترا خواست تا بقیه قصه مورچه ها رو بگوید.

میترا شروع کرد.

زشت رویان

نمله در فاصله بسیار دور وقتی مطمئن شد که به دور از دست و چشم سلیمانی هاست روی زمین آروم نشست. مورچه رو با جعبه ای که همراهش بود روی زمین گذاشت و فوراً به شکل مورچه در اومد.

«تو همینجا بمون... من باید برم و در حد امکان بقیه رو نجات بدم... اگه تا صبح برنگشتم بدون که کشته شدم و رهبری همه در دست توست...» بعد دوباره به شکل پرنده تیزپرواز دراومد و بسوی موچاکو¹ که به آتش کشونده شده بود پرواز کرد... سر راه مورچه های زیادی رو می دید که پراکنده، زخمی، و هراسان به اینطرف و اونطرف می دویدن... با دیدن مورچه ها.. به طرف زمین شیرجه میزد و دوباره اوج میگرفت... ولی اینکار زیاد طول نکشید... دیگه مورچه ای به چشم نمیخورد... مته اینکه همه کشته شده بودن... تونلها رو سرشون خراب شده بود... هزاران هزار مورچه قتلعام شده بودن... سلیمانی همه جا و همه مورچه هارو به آتش کشونده بودن...

نمله به محل قرار با مورچه پرواز کرد و کنار او نشست و منقارش را باز کرد تا تعداد زیادی مورچه از دهانش بیرون بیان... همه ترسیده بودن... فکر میکردن که به اسارت سلیمانی دراومدن... همه از دیدن مورچه خوشحال شدن و شروع کردن به گزارش دادن و در باره نمله سوال کردن... «نمله کشته شده...؟»... «زخمی شده...؟»... «ای وای... اسیر شده...؟» و سوال های دیگه... ولی حواسشون نبود که یک شاهین داره از کنارشون به آسمون پرواز میکنه...

نمله رفت پشت درخت بلوط و به شکل مورچه دراومد و با سرعت خودشو رسوند به بقیه مورچه ها... همه از دیدن او خوشحال شدن و شروع کردن به گریه کردن که خیلی از دوستاشون... همرزماشون کشته شدن... نمله چند لحظه ای صبر کرد تا همه آروم بگیرن... بعد از همه خواست که ساکت باشن تا چند کلمه حرف بزنه...

«ایکاش... ایکاش منم همراه یاران در موچاکو کشته شده بودم و گریه های شمارو نمی دیدم... ولی واقعیت اینه که سلیمانی تونستن به ما ضربه بزنن... وقت برای گریه کردن نداریم... باید هرچه زودتر آمار بگیریم که چند تا اسیر شدن و آیا میتونیم آزادشون کنیم یا نه... قارینچه...؟ قارینچه...؟» یکی از مورچه ها گفت «اسیر شد...»

«معاونش کیه...؟» همون مورچه دوباره گفت «یک منجنیق از روش رد شد... له شد...» «معاون دومش...؟» همون مورچه در حالیکه بغضش داشت میترکید گفت «یک گوله آتیش افتاد روش و سوخت و جزغاله شد...»

نمله با حالتی عصبی پرسید «از گردان قارینچه کسی اینجاست...؟»

چند نفر دستشونو بردن بالا و اومدن جلو... «یکیتون که از همه ورزیده تره بشه فرمانده... میخوام برگردین به مویاکو... میخوام آمار اسرا رو در بیارین و فوراً برگردین... زودباشین... معطل نکنین...»

.....

.....

نفوذی های نمله که خودشونو، به کمک دونه سبز رنگ جادوئی به شکل سلیمانیا در آورده بودن تا بتونن اطلاعات به مویاکو برسون... شاهد صحنه ای فراموش نشدنی بودن... سلیمانیا نزدیک به چهل فرمانده مورچه ها از گوشتخوار و آتشین و دروگر تا حتی قارینچه و زرک پیتار رو توی یک جعبه کوچکتتر از جعبه کبریت گذاشته بودن... همه مورچه ها رو به پشت خوابونده بودن... جوری که شکمشون به طرف بالا بود... اینطوری مورچه ها خیلی زجر میکشن... بعد با نخ ابریشم 6 تا دست و پای مورچه ها رو به زمین میخ کرده بودن... نخ به یک پیچ وصل بود... وقتی این پیچ رو میچرخوندن... نخ کوتاهتر می شد و دست و پای مورچه ها کشیده می شد که خیلی دردشون میاورده... جعبه رو گذاشته بودن روی زمین کنار سنگ بزرگی که چند وقت پیش ملکه و ادجا و موروچ... یا همون ملوچک یا لیچا... زیرش خاک شده بودن... روی سنگ... به زبون مورچه ها نوشته شده بود... جاودان... جاودان... سلیمانیا با پتک به جون سنگ افتاده بودن... اونقدر با پتک روی سنگ زدن که دیگه شکل سنگ نبود... شده بود مته یک تیکه خاک که گاواهن از روش رد شده باشه...

تعداد زیادی سلیمانی رفته بودن روی تل خاک و داشتن می رقصیدن... دسته دسته شده بودن و هر دسته یک چیزی می خوند و اون دسته دیگه جوابشو می داد...

دسته اول می خوند «ما همه سرباز توئیم...» و دسته دوم جواب می داد «سلیمون... سلیمون...» دوباره دسته اول میخوند «گوش به فرمان توئیم...» و دومی میخوند «سلیمون... سلیمون...» و همینطور «رهبر ما...»... «سلیمون... سلیمون...» «روح خدا...»... «سلیمون... سلیمون...»

وقتی این تموم می شد... دسته سوم میومد روی تل خاک... در حالیکه می رقصید میخوند «نمله نوجوان...» دسته بعدی جواب می داد «فرار کرد...!» دسته کنارش می پرسید «چیکار کرد...؟» دسته دوم جواب می داد «فرار کرد...!» دوباره دسته اول می خوند «اون رهبر قهرمان...» و به همین شکل... «فرار کرد... چیکار کرد...؟ فرار کرد...» دوباره دسته اول میخوند «قاتل مورچگان...» و دو دسته دیگه جواب می دادن... «فرار کرد... چیکار کرد...؟ فرار کرد...!» و از روی تل خاک میرفتن کنار تا دسته بعدی بیاد و بخونه «رهبر مورچگان...» دسته بعدی جواب می داد «غایبه... غایبه...»... «فرمانده مورچگان...» جواب میگرفت «تو دستمان... تو دستمان...»... «نمله قهرمان...»... «غایبه... غایبه...»... «رهبر مورچگان...»... «غایبه... غایبه...» دسته بعدی میومد... و میخوند «نمله نوجوان...» و دست دوم مثل نوحه خونا میخوند «بی پدر شد... در به در شد...»... «ارتش مورچگان...»... با همون لحن حزن آلود جواب میگرفت «بی پدر شد... در به در شد...» دسته بعدی که همه تا زیر غبغبشون ریش داشتن و رو سرشون یک نمدی گذاشته بودن، وقتی روی تل خاک رسیدن مثل سینه زنا با یک دست سینه می زدن و میخوندن «ناجی مورچگان...» و از دسته پهلویی جواب میگرفتن «سلیمان... سلیمان...»... «نور خدا...» پرتوان... «سلیمان... سلیمان...» دوباره دسته های اول میومدن... «ارتش مورچگان...»... «آواره شد... صدپاره شد...»... «کو رهبر قهرمان...؟»... «آواره شد... صدپاره شد...»

چهل مورچه ای که با نخ به میخ بسته شده بودن... با شنیدن این شعارها، که برای آزار روانی بیشتر آنها بود، یک صدا می خوندن «ارتش مورچگان... جاودان... جاودان... نمله قهرمان... جاودان... جاودان»

اما صدای آنها در میان نوحه خوانی و هیاهوی سلیمانیا گم می شد که اینبار میخوندن.. «اتل متل توتوله... نمله جونت چیجوره... نه سر داره نه سامون... یکسر میره گورستون... اتل و متل توتوله... نمله خانم تو توره... امروز فردا تو گوره...» و همگی با هم قاه قاه میخندیدن..

نفوذی های نمله که شاهد آزار و اذیت هموعان خودشون بودن، دائما به نمله گزارش میفرستادن و محل جعبه که چهل مورچه در اسارت بودن رو بصورت رمز گزارش میکردن... ولی از اونجاییکه مطمئن نبودن نمله بعد از حمله به موچاکو کاری از دستش بر میاد، و مطمئن بودن که بعضی از اسیرا امکان داره دیگه نتونن اینهمه درد و آزارو تحمل کنن و همه چی رو لو بدن... تصمیم گرفتن که خودشون وارد عمل شده و در یک حمله غافلگیرانه... رفقاشونو از اسارت نجات بدن. قرار شد فردا نیمه شب، که تعداد نگهبانا کم می شد، توی غذای نگهبان دوا بیهوشی بریزن و به سرعت همه اسرا رو آزاد کنن.

نیم شب فردا خیلی زود فرا رسید. الان دیگه باید عمل میکردن ولی میدونستن که اینکار خیلی ریسک داره و ممکنه که خودشون کشته بشن... ولی باید یک کاری میکردن... 6 نفر بودن... قرار شد یکی اصلا وارد عملیات نشه که اگه اتفاق بدی افتاد و اونا کشته شدن بتونه به نمله گزارش بده... اون 5 نفر دیگه آماده عملیات شدن... قرار شد یکی غذای مسموم رو ببره... دوتا از پشت به طرف جعبه حمله کنن و دوستاشونو آزاد کنن، دو تا هم مورچه های آزاد شده رو توی جیبشون بریزن و به سرعت از اونجا دور بشن... یکربع بعد از اینکه پاسدار جدید اومد که مواظب اسرا باشه، عملیات شروع شد... نگهبان غذا رو خورد و چنددقیقه بعدش بیهوش افتاد زمین... دوتای دیگه شروع کردن به بریدن نخ های ابریشمی، و اون دوتای دیگه همینکه بندا پاره میشدن... مورچه زخمی رو میذاشتن تو جیبشون... همه چی داشت طبق برنامه جلو میرفت و چندتا دیگه مورچه مونده بودن که یکمرتبه از همه طرف سلیمانیا ریختن سرشون... یادت نره که نفوذیای نمله الان خودشون شکل آدم بودن... پس اپنا شروع کردن به مقابله... هرکدومشون تونستن چندتا از سلیمانیا رو از پا در بیارن... ولی هر لحظه تعداد سلیمانیا زیاد و زیادتر می شد تا اینکه بالاخره همه شون اسیر شدن... از سر و صورتشون خون میچکید... فرمانده سلیمانیا در حالیکه بلند بلند می خندید اومد جلو و گفت «ما منتظر بودیم که نمله قهرمان به ما حمله کنه... برای همین تعداد نگهبانا رو کم گذاشته بودیم که تو تله بیفته... ولی مته اینکه خدا با ما بود و آخرش تونستیم شبکه نفوذیا رو دستگیر کنیم...» بعد رو کرد به چند تا از سلیمانیا و ادامه داد «... بیریشون اون پشت مشت... اونقد بزینشون تا خون بالا بیارن یا اینکه اسم بقیه نفوذیا رو هم بگن... ولی تا اسم بقیه رو نگفتن شما از کتک زندشون دست ورندارین... بزینشون به قصد کشت... این دستور خداست که باید دشمننتو اونقد بزنی که دیگه جرات دشمنی نداشته باشه... فهمیدین...؟» ولی قبل از اینکه برن فرمانده گفت «ولی اول جیباشونو از مورچه ها خالی کنین و چند نفر اونا رو دوباره با نخ ابریشم به چارمیخ ببیندن..»

درست همون موقعی که این اتفاقات میفتاد، تو مخفیگاه، نمله و اون تعداد از مورچه ها که تونسته بودن به کمک نمله فرار کنن... داشتن بالا و پایین می رفتن و فکر میکردن که چکار میتونن بکنن... دو نفر از شورای رهبری باقی مونده بود... بقیه همه در اسارت بودن... نمله بعد از اینکه گزارشای نفوذیاشو از قرارگاه سلیمانیا در باره آزار و اذیت اسرا گرفت... تصمیم گرفت که در یک حمله فرمانده های اسیرو آزاد کنه... به همه مورچه ها فرمان آماده باش برای ورود به یک عملیات سرنوشت ساز داد... خودشم به یک شاهین تغییر شکل داد و رفت رو فضای قرارگاه سلیمانیا شروع کرد به پرواز و نقشه قرارگاه رو به خاطر سپردن... یکمرتبه

دید اون پایین سلیمانیا به طرف جعبه که شده بود زندون مورچه ها حمله ور شدن... همه چی شلوغ به نظر میرسید... تعدادی از سلیمانیا دارن مورچه ها رو آزاد میکنن ولی بعد از چند دقیقه یک عالمه سلیمانیا دیگه ریختن سر این چند نفر... نمله متوجه شد که نفوذپاش بدون اجازه او تصمیم گرفته بودن که مورچه ها رو آزاد کنن ولی توی تله افتادن... دیدن این صحنه به نمله کمک کرد که طرح عملیاتی متفاوتی بچینه... مطمئن بود که سلیمانیا برای حملات احتمالی بعدی هم آماده هستن... پس به طرف مخفیگاهش پرواز کرد...

وقتی به مخفیگاه رسید فرمانده های عملیات رو دور خودش جمع کرد و قرار شد که اول یک عملیات فریب انجام بدن... جعبه در نقطه جنوبی قرارگاه قرار داشت که نزدیک یک رودخونه بود... سلیمانیا جعبه رو اونجا گذاشته بودن چون فکر میکردن که مورچه ها نمیتونن از رودخونه به اونا حمله کنن... و این اشتباه دفاعی اونا بود... قرار شد در عملیات فریب چند عقاب به طرف شمال و مرکز قرارگاه حمله کنن و اونجا رو با ریختن سنگ تخریب کنن... طبیعتا... سلیمانیا فکر میکنن که نمله میخواد در یک عملیات تمام عیار وارد جنگ شده و همه اسرا رو نجات بده... پس بیشتر نیروی خودشونو توی جبهه شمال و مرکز متمرکز میکنن و بخش جنوبی که نزدیک رودخونه است خالی از نگهبان میشه... البته نمله میدونست که نگهبانای اطراف جعبه بیشتر میشن... ولی نه اونقدر که بتونن موثر باشن...

مورچه های باقیمونده در مخفیگاه به سه دسته تقسیم شدن... دسته اول عقابهای تیز پرواز که کارشون شرکت در عملیات تخریب بود... اکثرا میدونستن که ورود به این عملیات به کشته شدن اونا ختم میشه... ولی شعار ارتش مورچگان... جاودان جاودان رو بخاطر آوردن... همه میدونستن که راه دیگه ای وجود نداره یا باید تسلیم سرنوشتی ابدی میشدن... و یا با فدای جان... به بقای دائمی ارتش مورچگان کمک بکنن... همه یکصدا سوگند یاد کردن که این تنها راه رهاییه...

ولی همه اصرار داشتن که نمله نباید در این عملیات شرکت کنه... دلیلشونم این بود که ارتش مورچگان بدون رهبری نمله از بین میره... پس بنا شد که یکی دیگه فرماندهی آزاد سازی و حمله به جنوب قرارگاه سلیمانیا رو به عهده بگیره...

این گروه قرار بود که به شکل عقاب قرارگاه رو دور بزنه و از طرف رودخونه به طرف جنوب حمله کنن... این عملیات فریب دیگه ای بود که بقیه سلیمانیا به اون نقطه کشونده بشن... گروه سوم... عقابهایی بودن که به طرف جعبه پرواز میکردن... و جعبه و مورچه ها رو بلند میکردن و از اونجا دور می شدن...

نزدیکای صبح بود که عملیات با موفقیت تموم شد... نزدیک به 5 مورچه تیرخورده و کشته شده بودن... ولی تموم فرمانده های اسیر و نفوذیای لت و پار شده به مخفیگاه برگردونده شده بودن...

از اونجاییکه فرمانده ها برگشته بودن... دیگه می شد شورای رهبری تشکیل بشه... ولی نمله از همه مورچه ها خواست که به عنوان ناظر در این نشست شرکت داشته باشن... نمله یکی از دستاشو برد بالا و همه رو دعوت به سکوت کرد... «... یکبار دیگه یارامونو در این مسیر سرنوشت ساز از دست دادیم... جاشون خالیست... من در چهره های شما غم از دست دادن رفقا رو بخوبی می بینم... اما بذارین همین الان و در چنین حالتی که شما هستین یک نکته اساسی رو باهتون درمیون بذارم... این تازه اول کاره... اگه رفقا اجازه میدادن که منم در عملیات شرکت کنم... شاید الان منم یکی از این جانباختگان بودم...» همه شروع کردن با صدای بلند گریه کردن... ولی نمله ادامه داد «اونچیزی که نمیفهمم اینه که چرا نداشتین در عملیات شرکت کنم...؟! مگه بین من و اونایی که دیگه پیش ما نیستن فرقیه...؟! مگه از همون روز اول قرار بر این نبود که رسم و سنت شکنی کنیم... پس چی

شد...؟ چرا اینقدر خودتونو به من وصل کردین...؟! کی...؟ کدوم فلسفه غلطی به شما تلقین کرده که تنها راه رسیدن به پیروزی وصل شدن به یک ریسمنونه که به نمله وصله...؟! که آگاه نمله نباشه... همه چی از بین میره...؟! چرا نمی فهمین که هرکدوم از شما... یک نمله است... بهتر از نمله... مقاومتر از نمله... شما سرود برای نمله ساختین... ولی بذارین منم یک سرود براتون بخونم... سرودی که نه فقط در مورد مورچگان درسته... بلکه برای هر موجودی که میخواد آزاد باشه... میخواد رها باشه... میخواد مستقل باشه هم، درسته و درست امروز و در چنین لحظه هائی معنا و مفهوم داره..

عزیزم!

پاک گُن از چهره اشکت را، ز جا برخیز!
تو در من زنده‌ای، من در تو؛ ما هرگز نمی‌میریم.
من و تو با هزاران دگر،
این راه را دنبال می‌گیریم.
از آن ماست پیروزی.
از آن ماست فردا، با همه شادی و بهروزی (ابتهاج)

من میخوام چند چیزو با شما در میون بذارم... اول اینکه این مسیر پر از فراز و نشیب و جانفشانی و جانباختگیه... توی این مسیر نباید ورود کرد مگه اینکه مرگ آگاه شد... مرگ آگاه یعنی چی...؟ یعنی بدونین برای چی و کدوم آرمان و آینده ای جان فدا می کنی... درک این واقعیت که عمر یک مرگ آگاه نمی تونه از چند ماه بیشتر باشه... به همه شما هشدار میدم... آگه دیدین که عمرتون از چند هفته و ماه بیشتر شد... بدونین که از مسیر اصلی خارج شدین... دیگه دارین با واژه ها بازی میکنین... دارین هر روز به یک بهانه ای از زیر رسیدن به آرمانتون شونه خالی میکنین... شوربختانه در اون حالت... به خودتون تلقین کردین که بقای شما تنها بخاطر رسیدن به هدف و آرمانه... خودفریبی میکنین... از مردن می ترسین... اشتباه نگیرین... مردن همیشه به این معنی نیست که وجودتون بی جان شده باشه... اون آسونترین نوع مردنه... مردن یعنی اینکه نباشین... وقتی که هستین... بهترتون نگاه کنن... بدون اینکه شما رو ببینن... حاضر باشین... وقتی که غایبین... مردن یعنی اینکه به این نتیجه برسین که میشه اصل و اصولتونو به حراج بذارین... که... اصول... قابل نرمش و چرخشه... وقتی که اینطوری میمیرین... جای اصل و فرع عوض میشه... جای ظالم و مظلوم عوض میشه... این شکل مردن یعنی فدا کردن آرمان برای ادامه بقا... به هر دلیلی... هیچ موقع... هرگز یادتون نره که موجودات میرا... بنا به قانون از صحنه حذف میشن... مهم نیست که تا به اون لحظه که اصولتو فدای بقا کردی... چقدر جانفشانی کرده باشی... یک مورچه وقتی یادش بره که چرا مورچه است... به نظر من دیگه مورچه نیست... یک موجودیه که اومده تا یک مدتی برای خودش زندگی بکنه... بعدشم بره... مورچه ای مورچه است که به آرمانش... اون آرمان اولیه... اون هدف اصولی... پایدار بمونه...

شاید خیلی از فرمانده ها با این حرفای من شدیدا مخالف باشن... برای همین منظور... باید در فرماندهی کل... تغییر ایجاد بشه... باید ساختار شکنی از خودمون شروع بشه...

برای اینکه حرفمو در عمل نشون بدم... امروز از شورای رهبری خارج میشم و میرم به نقطه ای دور دست... « صدای همهمه بلند شد و همگی با صدای حزن آلود از نمله میخواستن اینکارو نکنه... » «بسه دیگه... مته اینکه من هرچی میگم شما گوش نمیدین یا خوتونو زدین به کری... شما هرکدومتون یک نمله هستین... به نظر من... بهتر از نمله... به خودتون باور داشته باشین... به آرمانتون تکیه کنین نه به نمله... این ریسمنون به نمله رو بیرین... هرکدومتون بشین یک نمله...» بعد از چند لحظه مکث ادامه داد «فعلا و تا انتخاب رهبر جدید... زرک پینار فرماندهی این مخفیگاه رو به عهده میگیره... اسم این مخفیگاه رو بذارین

موچاکو2.... بدرود رفقا... از آن ماست پیروزی... از آن ماست بهروزی...» و در یک لحظه در حالیکه همه مات و مبهوت به آسمون نگاه میکردن نمله که به شکل شاهین دراومده بود... در تاریکی آسمون غیبش زد و رفت....

فرماندهی و ساختار جدید

بعد از پرواز نمله... زرک پیتار رفت بالای سنگی که نمله روی اون مینشست و با حالتی عصبی شروع کرد به چپ و راست راه رفتن... دستاشو با حالتی عصبی تگون می داد... مته اینکه داشت با خودش دعوا میکرد... بالاخره سرجاش واستاد و به مورچه هایی که پایین سنگ به اون خیره شده بودن خیره شد و بعد از چند لحظه در حالیکه صدایش میلرزید گفت... «...میدونین ما چرا شکست خوردیم...؟ میدونین چرا سلیمانیا تونستن اونطوری مارو تار و مار کنن... برای اینکه با خودمون یکی نبودیم... برای اینکه بیشتر به فکر خودمون و اونچیزایی که مورد علاقه ما بود فکر میکردیم... سست شده بودیم... فکر میکردیم که سلیمانیا دیگه رفتن ما میتونیم به کار روزمره ادامه بدیم...» و در حالیکه یکی از دستاشو به طرف همه نشونه رفته بود ادامه داد «... شما... بله شما... همه شما باعث جانباختن رفقاتونین... کمکاری کردین... آرمانتونو فراموش کردین... به فکر امروزتون بودین تا فردا... و بدتر از همه... الویت ها رو اشتباه چیده بودین... از امروز اولویت اینه که من میگم... اگه نمیتونین هضمش کنین... بفرمایین برین... برین اونجاییکه این سختی و این الویتا وجود نداره... من با نمله خیلی مخالفم... نمله جوون و ناپخته است... حرفایی که میزنه فقط برای کتابای رویایی خوبه... تو عالم واقع... باید زد قبل از اینکه بخوری... تو عالم واقع... یکی باید سکان دستش باشه... مگه شهر هرته که هرکه هرچی میخواد بگه و بکنه... اینجا ارتشه... فرمانده و رهبر میخواد... یکی رو میخواد که بتونه اونطرفتر از رویاهای کودکانه... واقعیات تلخ روز رو ببینه... باید بفهمه که کی میشه کوتاه اومد و کی نمیشه کوتاه اومد... خیلی هم خوب شد که نمله رفت... رهبری که میدون مبارزه رو به این آسونیا ول بکنه و میره... همون بهتر که نباشه... برای ارتش چند چیز مهمه... اول از همه و مهمتر از همه... رهبره... بعدش موچاکو... تا این دو تا نباشن... هیچ فرقی بین این مورچه با اون مورچه نیست... پس تموم تلاش و کوشش شما باید پیرامون حفظ رهبر و تشکیلات و ساختار موچاکو باشه... بعد از این... باید دید که چرا سلیمانیا تونستن دست بالا رو داشته باشن... جوابش آسونه... خدا... باورمندی به خدا... باید بفهمیم که وقتی به خدا باور داشته باشیم... اون راهو به ما نشون میده... ما بدون خدا یعنی یک تیکه سنگ... یعنی یک موجود که بینشش در حد یک سنگه... و بالاخره اولویت آخری همبستگی با بقیه مورچه هاست... البته اون مورچه هایی که در راه و مسیری که رهبر میگه میرن...» زرک پیتار... دوباره شروع کرد بالا و پایین رفتن... و هر چند گام که میرفت به جمعیت نگاه میکرد و دوباره راه میرفت... جمعیت مورچه ها اون پایین داشتن با هم پیچ و پیچ میکردن و در باره حرفای زرک پیتار بحث میکردن... و هرکسی در مخالفت و موافقت با حرفای زرک پیتار یک چیزی می گفت... زرک پیتار دوباره واستاد و همه رو به سکوت دعوت کرد... «ما زیاد وقت برای بقول سلیمانیا این همه بحث های روشنفکرانه نداریم... اینکه چی میخوایم یک حرفه... اینکه تو عمل چیکار میتونیم بکنیم یک حرف دیگه... امشب تا صبح... یک نشست عمومی میذاریم... فکر کنم اول از همه باید توی این نشست بفهمیم که کی با ما هست و کی زیرش زاییده و بریده...» بعد رو کرد به قارینچه «تو این نشست رو مدیریت میکنی...» قارینچه که عادت به اطاعت کردن داشت رو به جمعیت کرد «... همونطور که رهبر فرمودن... نیم ساعت دیگه نشست آغاز میشه... تنتونو چرب کنین... امشب موقع بالا آوردنه... باید در حضور همه بگین... چی شد که کم آوردین... نیم ساعت دیگه... ضمنا تموم نیروی وابسته به گردان من... باید از مخفیگاه محافظت کنه که کسی بیرون نره...»

نشست فریب

قارینچه نشست رو آغاز کرد... «ما به چند علت شکست خوردیم... بخاطر رویاهای کودکانه نمله... که بعدا به اون می پردازیم... و بخاطر وابستگیهامون... توی این نشست باید روی اونا تمرکز کنیم تا بتونیم خودمونو از همه آلودگیها و وابستگیها نجات بدیم... فکر کنم... بهتره... اول از... از...» و چون قارینچه دل خوشی از میروژ نداشت با صدای بلند اسم اونو برد... «ها...! کجایی میروژ...؟ قایم نشو... باهت کاری نداریم...» میروژ از جاش بلند شد و با طعنه گفت میروژ: «قارینچه... قبل از اینکه تو پات تو ارتش باز بشه... من اینجا بودم... قبل از اینکه تو اصلا بفهمی سلیمانیا چی هستن و چیکار میخوان بکنن... من اینجا بودم... پس زیاد گری نخون... حالا بنال ببینم چی میخوای... مشکلتو بگو...» خیلی از مورچه ها شروع کردن به خندیدن.. قارینچه که نمیخواست کنترل از دستش خارج بشه با همون لحن گفت «بودن با بودن فرق داره دیگه... بله تو بودی... ولی همیشه ساز همکاری با سلیمانیا رو میزدی...»

میروژ: «بی شرف...! حرف دهننتو بفهم... تهمت چرا میزنی...؟» قارینچه که میخواست میروژ عصبی بشه... به هدفش رسیده بود... الان موقع اون بود که میروژ رو بی آبرو کنه... زرک پیتار بهش گفته بود که بهترین تاکتیک برای خرد کردن نیرو و اونو سرجاش نشوندن... برچسب زدن... لجن مال کردن... رو کرد به اونایی که تو گردانش بودن و میدونست میتونه روشن حساب کنه «طرفو ببین... نیومده میخواد بره و تازه طلبکارم شده... حالا میگی... یا بگم...؟»

میروژ: «دِ بگو نانچیب... بیشرف... اگه حرف درست و حسابی داری بگو... وگه نه خفه شو...»

«بگم...؟ میگم ها...! خب... خودت خواستی... من داشتم سعی میکردم که همین نیمچه آبرویی هم که داری رو حفظ کنم... ولی... نه...! نه...! با مورچه هاپی مته تو که باعث کشته شدن اینهمه از رفقا شده باید با همون نحوه ای که خدا خواسته و دستور داده رفتار کرد...» بعد رو کرد به عناصری که می شناخت و با تشر گفت «بیارینش اینجا که همه قیافه شو ببین...» چند تا از عناصر وابسته به گردان قارینچه بی معطلی ریختن سر میروژ و تا خواست از خودش دفاع کنه دست و پاشو گرفتن و کشون کشون بردنش جلوی قارینچه انداختنش...

میروژ شگفت زده روی زمین ولو شده بود... «چته...؟ لال شدی...؟ تا همین چند دقیقه پیش داشتی گری میخوندی... میتونی به این جمعیت که هرکدومشون چند تا از رفقاشو نو از دست دادن... داستان اون شنه رو بگی...» بعد رو به جمعیت کرد و با خنده و تمسخر گفت «داستانش واقعا جالبو خنده داره... البته ما خیلی وقت بود که میدونستیم ولی چیزی به رومون نمیآوردیم... دوباره رو کرد به میروژ «میگی یا بگم اونقد بزنت که صدای سلیمانی سر بدی...؟»

میروژ به خودش اومد و متوجه شد که با رفتن نمله... داستان دیگه اون داستان قدیم نیست... اون ساختاری که مورشک و بعدش موچاکو داشت از بین رفته... از الان به بعد همه چیز فقط از یک بلندگو اعلان میشه... با خودش فکر کرد که موقعیت از این بهتر نیست که همه چی رو رو کنه «یک دونه شن که از وسط شهر سلیمانی تا مورشک با خودم کشوتده بودم رو یک گوشه قایم کرده بودم و به هیچ کس هم نگفته بودم... با اینکه مورچه ها توی کلونی همه چی رو با هم شریک میشن... ولی نمی خواستم اون شن رو با کسی شریک بشم...»

عناصر وابسته به گردان قارینچه وقتی اینو شنیدن شروع کردن با عصبانیت شاخکاشونو بهم زدن... و با اشاره قارینچه، یکی دو تا رفتن جلو و محکم زدن تو گوش میروژ... میروژ که هنوز تو شوک به سر میبرد... صاف و خبردار سرجاش ایستاد و شروع کرد به سرود خوندن... «ارتش مورچگان... جاودان، جاودان... نمله قهرمان... جاودان، جاودان...» قارینچه با پوزخند گفت «تو رو سر جدت اینقد شعار نده... حالم بهم خورد... اونم از مورچه مزدوری مته تو... برای اینکه بعدا نگو قارینچه عادل نیست و از این مزخرفات... یکسری از حرفایی که قبلا زدی رو برای همه بخونم... این حرفا رو تو نشست قبل از اینکه نمله جونت

بره زدی... حتما که یادته... به فرمایشات میروژ توجه کنین... اینا رو اون خودش با زبون خودش و جلوی رهبر جونش زده... حتی یک واویش مال من نیست... گوش بدین... داره تحلیل میده... که چرا مورد حمله قرار گرفتیم و به چه باید کرد اشاره می کنه... واقعا که آدم عفش میگیره... ایشون میفرمایین:

... بیایم با واقعیات اونطور که هستش، ونه اونطور که به خوردمون میدن، روبرو بشیم... اونچیزی که اتفاق افتاده و قابل کنمان هم نیست رو بیان کنیم... نه کم بگیم... نه زیاد... نه اونقدر بادش کنیم که بترکه... نه اونقدر بزنیم تو سرش که با خاک یکسان بشه... خُب... واقعیات اینچنین هستن:

- 1- ما مورچه ایم و قدمون از یک ارزن بزرگتر نیست...
- 2- سلیمانیا آدمن... چند صد برابر ما هیکل و وزن و قدرت دارن...
- 3- ما میخوایم با جادو جنبل، با از خود تعریف کردن... با شلوغ کردن و هوار و داد و بیداد، این واقعیات رو طوری جلوه بدیم که ارتش و مورچه ها نتونن واقعیت رو از توهم تفکیک کنن...
- 4- تا بحال و مخصوصا از وقتی نمله شده... بقول شما رهبر قهرمان... دائما یا شکست میخوریم و یا بخش اعظمی از تشکیلات و سازماندهی از هم متلاشی میشه... اونقدر وضع خرابه که توی ما جاسوس پیدا شده... که... حاضر... با سلیمانیا بسازن... اطلاعات ارتش رو به اونا بدن... باعث آشفتگی و بهم ریختگی در ارتش بشن... ولی با مورچه ها... هم نوعان خودشون نباشن...
- 6- اونقدر شعار دادیم و دروغ سرهم بافتیم و به این و اون برچسب زدیم که خیلی از مورچه ها که قبلا صدتا صدتا از مورشک های دیگه، جذب ما می شدن... حالا اصلا نمیخوان اسمی از ما بپرن... باید ریشه یابی بشه... چرا به این نقطه رسیدیم...؟
- 7- از خوردمون بپرسیم... بعد از اینهمه کشته و بی خانمونی و در به دری... به کجا رسیدیم...؟ به جایی رسیدیم که دیگه نمیتونیم بگیم... اینجا مورشک ماست... آدرس ما اینجاست... هرجا که میریم... فورا سلیمانیا پیدامون میکنن و تار و مارمون میکنن... شدیم سرگردون... از این مخفیگاه به اون مخفیگاه... تا میخوایم آروم بگیریم و برنامه ریزی کنیم... یکهو میریزن سرمون... آب میریزن... آتش میزنن... داریم تحلیل میریم... ولی هیچ دستاوردی نداشتیم... از همه بدتر... من اسامی چندتا از فرمانده های ارتش رو دارم که قبول کردن با سلیمانیا همکاری کنن... تو همین ارتش... تو همین گردان ویژه... حاضر شدن برای سلیمانیا جاسوسی کنن... باورتون میشه...؟ امشب تو نشست عمومی... قراره که تموم مدارک و اسنادو رو کنم... این خودفروشا قبول کردن یکجوری ارتش رو نابود کنن تا سلیمانیا بتونن نفس راحت بکشن... سوال من اینه... چرا... کار به اینجا کشیده...؟ کجا به خطا رفتیم...؟

قارینچه نگاهی به جمعیت مبهوت انداخت و ادامه داد « باور کنین اینا رو خودش گفته... واقعا ذلت از این بیشتر میشه...؟ بدبختی اینه که میخواد بی بوته گی خودشو تقصیر دیگران بندازه... میخواد نمیدونم کی... مثلا من... یا بدتر زرک پیتار رو متهم به جاسوسی کنه تا راحت بتونه کم آوردناش رو پنهون کنه... واقعا که... خودت خندت نمیگیره... شرمتم همیشه... که میخوای فرماندهان جان بر کف رو به دروغ آلوده کنی تا بتونی به زندگی کثیف چند روز بیشتر ادامه بدی...؟ بفرما این نشست عمومی... د بگو... اسم اون جاسوسا رو ببر تا همینجا خوردمون حسابشونو برسیم... پس چرا نمیگی...؟»

میروژ خیلی آروم و با طمانینه و خونسرد گفت «چوب رو که ور داری دزده حساب کارشو میکنه... داری فرار به جلو میکنی... هرچی توی نشست رهبری گفتم دقیق و درست بود... بله درست حدس زدی... اصلا این نشستیه که تو و زرک پیتار گذاشتین بخاطر همینه که اسامی فاش نشن... ولی رو دست خوردین... اون دو تا جاسوس که زیر شکنجه کم آورده بودن... یکیش خودتی... یکی دیگه هم زرک پیتار...»

چند تا مورچه گوشتخوار که در گردان قارینچه بودن با اشاره قارینچه به طرف میروژ حمله بردن و با آرواره های خیلی قوی که داشتن میروژ رو چند تکه کردن... و شروع کردن به خوردنش...

همه‌ها ای بین مورچه‌ها شروع شد و هر لحظه بیشتر می‌شد... جمعیت یواش یواش به چند دسته تقسیم می‌شدن... اونایی که میخواستن از اینجا برن و مورشک خودشونو داشته باشن... اونایی که میخواستن با زرک پیتار و قارینچه باشن و مخفیگاه رو محافظت می‌کردن و اجازه نمی‌دادن کسی بره بیرون... و اون دسته که میخواستن بمونن و با قارینچه و زرک پیتار بجنگن...

زرک پیتار که انتظار چنین عکس‌العملی رو داشت به اعضای گردان ویژه دستور داد که مخالفینو شدیداً سرکوب کنن... ولی یکمرتبه از میون گردان ویژه یک مورچه یواش یواش اومد جلو... دو تا بالش رو روی پشتش جمع کرده بود و میومد جلو... یک صدا داشت یواش یواش اوج میگرفت... «نمله... نمله...» و یکمرتبه اونایی که با زرک پیتار و قارینچه مخالف بودن یا میخواستن مخفیگاه رو ترک کنن خوشحال و در حالیکه رو پاهاشون میرقصیدن... شروع کردن به خوندن... «نمله قهرمان... جاودان، جاودان... ارتش مورچگان... جاودان، جاودان...»

قارینچه با تعجب به زرک پیتار نگاه میکرد و زرک پیتار رنگش شده بود مته خاک... ولی فوراً به خودش مسلط شد و به گردانش دستور داد که نمله رو دستگیر کنن... ولی هیچکدوم از اعضای گردان ویژه از جاشون تکون نخورد... بجاش با اشاره نمله زرک پیتار و قارینچه دستگیر شدن...

در حالیکه جمعیت شاخکاشونو با هیجان بهم میزدن... نمله رفت بالای سنگ «خیلی سرود خوندین و رقصیدین... خسته شدین... بذارین کمی هم من حرف بزنم...» و در حالیکه به این دو تا مورچه اشاره میکرد گفت «اونوقتیکه شما اسیر سلیمانیا بودین و آزار میدیدین و برای قوت قلب خوتون سرود میخوندین... این دوتا کم آوردن و قبول کردن که بیان و از درون مارو متلاشی کنن... ولی در عوض جون خودشونو نجات بدن... به غلط کردن افتاده بودن... به قعر خودفروشی رسیده بودن... ولی نمیدونستن که یکی از اونایی که اونجا حاضر بود... یکی از نفوذیای ماست و فوراً قضیه رو قبل از عملیات به من خبر داده بود... از این موضوع فقط من و میروژ با خبر بودیم... این پیشنهاد میروژ بود که با صحنه سازی دست این دوتارو رو کنیم... یادتونه از مرگ آگاهی حرف میزدیم... میروژ یکی از مرگ آگاهان بود... میدونست که قارینچه و زرک پیتار اونو از سر راه ور میدارن تا دستشون رو نشه و بتونن به هدفشون برسن... ولی میروژ سرجاش محکم واستاد... او با آگاهی، برای بقای موچاکو و ارتش مورچگان جان باخت... درود... درود... درود...»

زرک پیتار و قارینچه باید فردا در یک نشست عمومی پاسخگو بشن... و هرچه جمعیت تصمیم گرفت اون حکم اجرا میشه...» اما جمعیت، بدون توجه به حرفای نمله، ناگهان به زرک پیتار و قارینچه و اونایی که ازشون حمایت کرده بودن... حمله بردن و طولی نکشید که زمین مخفیگاه پر شده بود از مورچه‌هایی که از زرک پیتار و قارینچه حمایت میکردن و اونایی که از نمله... جمعیت مورچه‌ها در مخفیگاه هر لحظه کمتر و کمتر می‌شد...

نمله رفت روی سنگ و گفت «بس کنین... شما دقیقاً همون کاری رو می‌کنین که سلیمانیا میخواستن... به زمین نگاه کنین... سیاه شده از لاشه مورچه‌ها... به اونایی که گول قارینچه و زرک پیتارو خورده بودن مهلت بدین که با خودشون فکر کنن... اگه خواستن با ما میان... اگه نخواستن بذارین همینجا بمونن... ما باید ساختارمونو تغییر بدیم... باید مخفیگاهمونو تغییر بدیم... باید به یک جای دور دست بریم که دست سلیمانیا به ما نرسه... موچاکو 3 باید خیلی بهتر ساخته بشه... همه آماده بشین که به اون نقطه حرکت کنیم...» طرفدارای نمله شروع کردن به شعار دادن:
می‌جنگیم... می‌رزمیم... ذلت نمی‌پذیریم...
ما ارتش مورچگان... با رهبر قهرمان... سازش نمی‌پذیریم...

نمله در حالیکه باله‌اش که خیلی بزرگ شده بودن رو باز می کرد، با صدای بلند سرودی تازه خواند «...»

گریه کار ابر است

من و تو با انگشتی چون شمشیر

من و تو با حرفی چون باروت

به عربانی پایان بخشیم

و بگویم به دنیا، به فریاد بلند

عاقبت دیدید ما ما صاحب خورشید شدیم

...» (خسرو گل‌سرخی - فردا)

و در یک چشم بهم زدن نمله شد شاهین بحری و همه مورچه‌ها رو که ازش حمایت میکردن با خودش برد به یک جای خیلی دور تا از تیررس سلیمانیا دور بمونن و بتونن بازسازی مورد نظر نمله رو شروع کنن...»

میترا در بطری آب که دستش بود را باز کرد و یک جرعه بزرگ خورد و گفت «خب علی جان، من دیگه خسته شدم، تو یکخورده بیرون رو نگاه کن، خستگیم که در رفت، قصه انقلاب گنجشکا رو برات می‌گم.»

علی: «همون گنجشکایی که مورچه بودن ولی با اون دونه جادویی خودشونو شکل گنجشکا کرده بودن؟»

میترا در حالیکه علی را در آغوش می کشید و سرشو می بوسید گفت «آره عزیزم! همون مورچه ای که اسمش شده بود چُغوک.»